



## اولین آشنایی شما با شهید هاشمی چگونه رخ داد؟

گمان می‌کنم آذر ۵۹ بود که برای اولین بار ایشان را دیدم. من امدادگر بیمارستان طالقانی آبادان بودم و پیشتر، از مهر همان سال با بچه‌های فدائیان اسلام که مرتباً برای ما مجروح می‌آوردند و به آنجا رفت و آمد داشتند، آشنا شده بودیم. آنها در هتل کاروانسرا بودند و با ما فاصله زیادی نداشتند. ظاهر خاصی داشتند و با بقیه بسیار متفاوت بودند و از همین جهت شاخص بودند. برخی از آنها شلووار کردی پایشان می‌کردند، یا با زیرپیراهن سفید به تن داشتند و در برخوردها و صحبت‌هایشان روحیات لوتی منشانه‌ای داشتند. گروه فدائیان اسلام به این واسطه برایمان شناخته شده بود. این را هم می‌دانستیم که شهید سید مجتبی هاشمی فرمانده آنهاست. ایشان مرتباً به بیمارستان می‌آمدند و به مجروحین سرکشی می‌کردند و به آنها روحیه می‌دادند. صفا و صمیمیت خاصی در رفتارشان بود که توجه همه را جلب می‌کرد. وقتی، مشغول امداد و پانسمان مجروحان بودیم، ناگهان می‌دیدیم شهید هاشمی وارد می‌شود و شروع می‌کند به خواندن اشعار و سینه زدن. یادم هست یکی از چیزهایی که ایشان مرتباً می‌گفتند این بود که «کار صدام تمام است/ خمینی امام است/ استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی/ آخرین پیام است» این را به شکل مداحی می‌خواند. می‌گفت: «نبینم احم کنید، نبینم گریه کنید، ما پیروزیم.» غوغایی در بخش‌ها به راه می‌انداخت و می‌رفت. اتفاقاً یک مدت یک دستش هم شکسته بود و با دست دیگر سینه می‌زد. در بخش با صدای بلندی این را می‌خواند و صدایش در بیمارستان طنین‌انداز می‌شد و این کارش موجب روحیه و شادی مجروحین و امدادگران می‌شد. وقتی می‌آمد به همه خسته نباشید می‌گفت و گاهی هم از هدایای مردمی با خودش می‌آورد. از آذر تا اسفند ۵۹ که من در بیمارستان طالقانی بودم. در طول هفته آقای

**آن موقع نمی‌دانستیم شهید هاشمی یک کاسب معمولی در تهران است. اما بعدها که او را بیشتر شناختم فهمیدم، او هم مثل بچه‌های فدائیان از خودش فرار نمی‌کرد. به اصل خودش اعتقاد و ایمان داشت و به اصل خودش را دوست داشت. به خاطر همین صفایی که داشت بچه‌ها دورش جمع شده بودند.**

هاشمی ۲ تا ۳ بار به بیمارستان سر می‌زد. جبهه‌شان خرمشهر بود و فاصله زیادی با آبادان نداشت و ایشان مرتباً می‌آمد به مجروحین سر می‌زد و ما ایشان را می‌دیدیم. در بیمارستان ما فقط امدادگری نمی‌کردیم بلکه برای مجروحین مثل یک خواهر بودیم، خواهر بزرگ‌تر یا خواهر کوچک‌ترشان. کار ما فقط رسیدگی و مداوا نبود، بلکه گاهی اوقات حمایت‌های عاطفی که در مورد اینها به عمل می‌آوردیم خیلی ارزشمندتر از مداوای ظاهری بود و از این جهت برای این اقدام شهید هاشمی خیلی ارزش قائل بودیم. برای نمونه سید جلال پسر ۱۲ ساله‌ای بود که در بیمارستان بستری بود و در کردستان تمام خانواده‌اش را از دست داده بود و هیچ کس را نداشت. او در یکی از تیپ‌های آبادان کار می‌کرد و همان جا هم زخمی شده بود و او را به بیمارستان ما انتقال داده بودند. ما خیلی به او علاقه پیدا کردیم و دوستش داشتیم و در مدتی که در بیمارستان بستری بود، مثل پروانه دورش می‌چرخیدیم. وقتی فهمیدیم خانواده‌اش را از دست داده از او سؤال کردیم: «سید جلال! چرا در جبهه مانده‌ای و فعالیت می‌کنی؟» می‌گفت: «من که قدم نمی‌رسد اسلحه در دست بگیرم، زورم هم که

نمی‌رسد با عراقی‌ها بجنگم، اما حدیثی را از پیامبر شنیده‌ام که هر کس به رزمنده‌ها خدمت کند، خداوند اجر جهاد را به او می‌دهد. من آمده‌ام به اینها خدمت کنم که خداوند آن اجرا را به من بدهد.» می‌گفتیم: «خوب! حالا در گردان و تیپی که هستی چه کار می‌کنی؟» می‌گفت: «برای رزمنده‌ها غذا آماده می‌کنم، آفتابه ایشان را پر از آب می‌کنم و در کنار توالت‌های صحرایی می‌گذارم، جوراب هایشان را می‌شویم. هر کاری که از دستم بر آید برایشان انجام می‌دهم.» او به ما می‌گفت: «از وقتی با شما آشنا شدم، دیگر احساس بی کسی نمی‌کنم.»

فکر کنم عملیات بعد از رمضان بود که بعد از بازگشت نیروها وقتی سرراغش را گرفتیم، گفتند شهید شده است. ما بیهوده به دنبال رستم و سهراب و اسطوره می‌گردیم. رزمندگان اسطوره بودند. با حضور افرادی مانند سید جلال با آن سن کم لازم نیست دنبال رستم و سهراب و شاهنامه بگردیم. اینها خودشان شاهنامه‌های ما هستند.

گویا شما اول انقلاب در آبادان نام مدرسه تان را به فدائیان اسلام تغییر داده بودید. با توجه به علاقه‌ای که به گروه فدائیان اسلام داشتید، آیا تشابه اسمی این گروه با فدائیان اسلامی در شما انگیزه ایجاد نکرد که از رابطه آنها با گروه شهید نواب پیرسید؟

من خودم خیلی شهید نواب صفوی را دوست داشتم. عملکرد ایشان به روحیه بچه‌های آبادان می‌خورد، مخصوصاً شجاعت و غیرتش. وقتی انقلاب شد من کلاس اول راهنمایی بودم و ۱۲ سال داشتم. اما از همان وقت وقتی با گروه‌های مختلف آشنا شدم، از قاطعیت شهید نواب در برخورد با رژیم و نوع حضور ایشان در صحنه خیلی خوشم می‌آمد. شخصیت شهید نواب که ناگهان وسط بازار شروع می‌کرد به سخنرانی و ارشاد مردم و ... و اینکه از دل

## شهدای نخستین روزهای جنگ بسیار مظلومند...

«حماسه خرمشهر و شهید هاشمی» در گفت و شنود  
شاهد یاران با معصومه رامهریزی

نام معصومه رامهریزی برای کسانی که با دنیای کتاب مانوسند چندان بیگانه نیست. او تا به حال چندین کتاب از خاطراتش درباره روزهای اولیه جنگ منتشر کرده است. امدادگر آبادانی دیروز و نویسنده امروز، به نیکویی توانست در فرصت محدود مصاحبه، تصویری نیکو از شهید هاشمی در فضایی که او را به آبادان کشانده بود، ترسیم کند.



درآمد



آبادانی را که می‌خواستند در دفاع مشارکت کنند، با خودشان می‌بردند. البته این نکته را هم بگویم که واقعا بچه‌های فدائیان اسلام با وجود آن ظاهری که شاید خیلی مقبول برخی نبود، با زیرپیراهن بودن و با دمپایی گشتن و حتی بعضی‌هایشان با سیگار دست گرفتشان، خیلی پاک‌نیت و پاک‌چشم بودند.

نه تنها خدای نکرده نگاه آلوده نداشتند، بلکه ما را آبی صدا می‌کردند و نگاهشان هم واقعا نگاه به خواهرشان بود. خود شهید هاشمی هم ما را آبی صدا می‌کرد نه خواهر یا عناوین دیگر. اما این "آبی" که می‌گفتند، واقعا معنای خواهر داشت. انسان در قبال این گونه خطاب کردنشان احساس امنیت می‌کرد و می‌فهمید که برای او واقعا این خانم همچون خواهرش می‌ماند و نگاه سوئی ندارد. شاید یکی که ظاهر خیلی فریبنده تری هم از آنها داشت، احتمال مرضی در دلش وجود داشت؛ اما در دل این بچه‌ها چنین چیزی نبود و این خیلی باعث اطمینان خاطر می‌شد. من در دفاع نظامی با آنها همراه نشدم، ولی وقتی از بچه‌ها می‌پرسیدم، از آن همراهی احساس امنیت خاطر می‌کردند. آن نیت پاک شهید هاشمی و گروهش در حضور خانم‌ها در جمع آنها خیلی موثر بود. من این را به صراحت می‌گویم که ما یک مورد خلاف مسائل اخلاقی در هتل کاروانسرا ندیدیم و نشنیدیم. همه شهید هاشمی را قبول داشتند و می‌پرستیدند و روی حرف او حرف نمی‌زدند. این مدیریت او بر نیروهایش در ایجاد آن جو سالم خیلی موثر بود.

آیا از سخنرانی‌های شهید هاشمی، پیش از خطبه‌های آبادان نکته‌ای را به یاد دارید؟

نماز جمعه شهر آبادان در طی سال‌های دفاع مقدس به خاطر تأثیر عمیقی که بر روحیه رزمندگان داشت، از اهمیت خاصی برخوردار بود که البته همچون بسیاری از موضوعات مرتبط با تاریخ دفاع مقدس کمتر توسط صاحبزنان، تحلیل و بررسی شده است.



**هر بار به بیمارستان می‌آمد، به‌قدری به ما که امدادگر بودیم و به پرستارها احساس خوشایندی دست می‌داد که گفتنی نیست. هیچ کس نمی‌آمد چنین کاری را بکنند. می‌آمدند و سر می‌زدند، اما رویشان نمی‌شد مثل او روحیه بدهند. هاشمی خجالت نمی‌کشید. برای زخمی‌ها شعرهای روحیه بخش می‌خواند. سرشان و صورتشان را می‌بوسید و بغلشان می‌کرد. این کار در آن شرایط شش ماهه اول که کمبود امکانات بود، پشتیبانی نمی‌شدیم و آبادان در حصر بود و ... این کار به ظاهر کوچک خیلی بزرگ بود.**

دست می‌داد که گفتنی نیست. هیچ کس نمی‌آمد چنین کاری را بکنند. می‌آمدند و سر می‌زدند، اما رویشان نمی‌شد مثل او روحیه بدهند. هاشمی خجالت نمی‌کشید. برای زخمی‌ها شعرهای روحیه بخش می‌خواند. سرشان و صورتشان را می‌بوسید و بغلشان می‌کرد. این کار در آن شرایط شش ماهه اول که کمبود امکانات بود، پشتیبانی نمی‌شدیم و آبادان در حصر بود و ... این کار به ظاهر کوچک خیلی بزرگ بود.

در یکی از نوشته‌هایتان به دشواری‌های حضور بانوان در عرصه دفاع اشاره کرده بودید. چگونه بود که در گروه شهید هاشمی این حضور، پررنگ بود؟

البته حضور بانوان در آن شش ماه اول نسبت به بعدها خیلی راحت‌تر بود. اگر شما بروید خاطرات خانم کاظمی خبرنگار جنگ را بخوانید، ایشان در شش ماه اول، خودش را در دفاع خیلی راحت تر می‌دید. چون در شش ماه اول اوج دفاع ما مردمی بود و چون زن‌ها هم بخشی از این مردم بودند. وقتی به جای کلمه جنگ از کلمه دفاع استفاده می‌کنیم، بار معنایی کلمه متفاوت می‌شود و همه آدم‌ها اعم از مرد و زن در حق دفاع شریک می‌شوند. آن زمان به هر حال راحت‌تر بود، اما خیلی هم آسان نبود. ما خودمان هم برای ماندن با اعضای ذکور خانواده یا محل و شهرمان درگیری داشتیم و آنها قبول نمی‌کردند. به دلایل مختلف که مثلا زخمی می‌شود یا اسیر می‌شوید و ماندنتان زحمتش بیشتر است و ... و ما برای اثبات سهم بودن زنان در مفهوم دفاع، باید برای ماندن و دفاع کردن با بستگان خوئی مذکر و نزدیکان و دوستان هم می‌جنگیدیم.

اما شهید هاشمی این گونه نبود. می‌دیدم که برخی از خانم‌ها در گروه ایشان به عنوان خدمه توپ ۱۰۶ هم همکاری می‌کردند. یا در هتل کاروانسرا ما خانم‌هایی داشتیم که آشپزی می‌کردند. نگاه شهید هاشمی به این موضوع یک نگاه بسته نبود. با اینکه ریشه‌های سنتی داشت و هويت سنتی خودش را قبول داشت، اما نگاهش در این خصوص هم باز بود. یعنی اگر زنی توان نشستن پشت توپ ۱۰۶ را داشت، در آن شرایط کمبود نیرو، ایشان ممانعت نمی‌کرد. یا اگر زنی این شجاعت را داشت که با ایشان در بخشی از دفاع همراه شود، مخالفت نمی‌کرد. ایشان خیلی راحت دختران خرمشهری و

مردم برخاسته بود، شباهت زیادی به فدائیان اسلام به فرماندهی شهید هاشمی داشت.

بچه‌های گروه شهید هاشمی فوق‌العاده بی ادعا بودند. نه ادعا داشتند که در اوج تقوا و مذهبی بودن هستند و نه اعمال ریاکارانه‌ای را انجام می‌دادند. فوق‌العاده بچه‌های بسی ریایی بودند. مثلا اگر با شلووار کردی راحت تر بودند، با همان می‌گشتند، حالا هرکس هرچه می‌خواست بگوید. البته در شش ماه اول جنگ این حس وجود نداشت که اینها را طرد کنند، ولی بعدها احساس می‌کردم رفتار اینها خیلی مورد علاقه دیگران نیست، ولی اینها خیلی عادی رفتار می‌کردند. من یادم می‌آید که مثلا یک مجروحی داشتیم در آبادان، وقتی من رفتم بالای سرش و پرسیدم از کجا اعزام شدی، گفت "بچه تهرون هستم، میدون خراسون". گفتم: «چرا نسبت به میدان خراسان اینقدر تعصب داری؟» گفت: «شما بچه تهرون نیستید و نمی‌دونید، میدون خراسان و شوش یه چیز دیگه‌اس!» ابایی نداشتند که چه مرا می‌دانند و از هویتشان اصلا فرار نمی‌کردند. راحت حرف می‌زدند و راحت برخورد می‌کردند. آدم می‌دید در اوج فداکاری هستند، می‌جنگند، مبارزه می‌کنند، زخمی می‌شوند، ولی ابایی ندارند که بگویند از قشر عادی جامعه هستند. اصلا تظاهر نمی‌کردند.

**این تفاوت لباس و ظاهری که اشاره کردید، صرفا تفاوت ظاهر بود یا حاصل یک تفاوت باطنی هم بود؟**

فکر می‌کنم عمده‌ترین تفاوت باطنی‌شان صداقت و یکرنگی‌شان بود. هرچیز بودند همان گونه بروز می‌دادند. بعدها متاسفانه در جامعه ما آدم‌ها ظاهر و باطنشان کمی متفاوت شد. البته این را هم بگویم که خیلی‌ها هم تحولی‌شان نمی‌گرفتند. بعدها با ادامه جنگ این حس وجود داشت که خیلی‌ها شاید اینها را آدم‌های مقبولی نمی‌دانستند، ولی واقعا در میان عموم مقبول بودند. یادم هست در شش ماه اول جنگ، یکی از خواهران همه خانواده‌اش را در خرمشهر و آبادان از دست داده بود. در اوج جنگ او بسا یکی از بچه‌های فدائیان اسلام که خیلی هم چاق بود و به شوخی به او می‌گفتند "چفتن" عقد کرد تا او بی کس نماند. من البته در عقده‌شان نبودم، اما از بعضی از بچه‌های بیمارستان که شرکت کرده بودند، شنیدم که عقده‌شان هم در هتل کاروانسرا برگزار شد و خیلی ساده و معمولی هم بود. این اوج جوانمردی یک فرد است که در آن شرایط بحرانی بیاید یک فردی که هیچ کس را ندارد را به عقد خود در آورد و از او حمایت کند. این جوانمردی‌ها و لوطی منشی‌هایی داشتند که در دیگر آدم‌ها به این شکل دیده نمی‌شد.

**شاخصه‌هایی که سبب شده بود این لوتی‌ها دور شهید هاشمی جمع شوند، چه بود؟**

خوب او هم از رنگ خودشان بود. من البته آن موقع نمی‌دانستم که او یک کاسب معمولی در تهران است. اما بعدها که او را بیشتر شناختم فهمیدم، او هم مثل بچه‌های فدائیان از خودش فرار نمی‌کرد. به اصل خودش اعتقاد و ایمان داشت و اصل خودش را دوست داشت. به خاطر همین صفایی که داشت بچه‌ها دورش جمع شده بودند. من فراموش نمی‌کنم که هر بار ایشان به بیمارستان می‌آمد، به‌قدری به ما که امدادگر بودیم و به پرستارها احساس خوشایندی